



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۹۵ و ۱۸ فروردین ۱۴۰۱

نوجوان
جامع



اگه تا حالا

نمی‌دونستی

چطوری می‌تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده بهت

پیشنهاد می‌کنم

کافیه یه پست

با متن زیبا تو

پیج شخصی

خودت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پابینش

قرار بدی؛ ما تورو

پیدا می‌کنیم

۲

اسماء آزادیان

تهران

هم‌شاگردی سلام!

دلم می‌خواهد اولین روزی که مدرسه حضوری می‌شود، بروم و بایستم جلوی در سفیدرنگ ساختمانی که وقتی برای اولین بار قرنطینه شدید مدرسه ما بود اما حالا دیگر نیست چون ما دیگر دانش‌آموز نیستیم، دانشجو شده ایم و چه خنده‌ها، جیغ و دادها و شیطنت‌هایی که این ساختمان به ما بدهکار است!

کرونا آمد و خیلی چیزها را با خودش برد که یکی از آن چیزهای بزرگی هم که رفت و دیگر برنمی‌گردد، عُمر و فرصت هاست. و من که کرونا داغ خروار خروار رفاقت و لحظه‌های تلخ و شیرین و تجربه‌های لازم را بردلم گذاشته، دلم می‌خواهد به همه آنهایی که قرار است پایشان بالاخره و با هرسختی‌ای به مدرسه باز شود بگویم که بیرون این خانه و آن سوی صفحه لپ‌تاپ‌ها دنیا زیباتر است. ما چند وقتی از ترس جان در خانه‌هایمان پناه گرفتیم اما

روچمان دور از تجربه‌های لمس کردنی آزار دید. هر وقت که مدرسه‌ها باز شد، جای همه آنهایی را که در اوج کرونا و سکوت خبری عنوان اجتماعی جدیدی به سینه‌شان سنجاق شد و گاهی هم به خاطر نابلدی‌شان خیلی اذیت شدند، پشت میز و صندلی و نیمکت‌ها خالی کنید و روزگار نو در قرن نو را تا حد امکان با رعایت پروتکل‌های بهداشتی در آغوش بگیرید. خیلی هم سخت نگیرید. با حرف زدن کلاس‌ها را کوتاه کنید و در حیاط مدرسه بدوید و بدوید و بدوید تا نفس‌تان به شماره بیفتد. در راهروها بلند بلند بخندید و مخلص کلام، زندگی کنید. وقت کم است، خیلی کم.



فاطمه جاوری

اصفهان

دانشگاه برای اولین بار به صورت حضوری؛

البته که این واقعه خوشایندی برای هر دانشجویست اما قسمت مشکل آنجاست که همزمان با شروع ماه رمضان و پس از خوشگذرانی‌های ایام نوروز، قرار باشد ساعت‌ها با استادهایی به سرکشی که تا همین دو روز پیش ویدئوهای کلاسشان روی سرعت ۱۲ ایکس طی می‌شد، ویس هم که اصلاً حرفش را ننزید، اصلاً دلم می‌خواهد یک دوربین فیلمبرداری همراهم ببرم و ویدئوی کلاس‌ها را ضبط کنم تا بعداً روی ۱۲ ایکس ببینم ولی اگر یک‌هوا استاد هوس کند وسط کلاس پرسش یا کوییز به عمل آورد، دیگر چاره‌ای جز لبیک گفتن به دعوت عزرائیل نیست. خلاصه که سرشان را درد نیاورم. دانشگاه آنقدرها هم که برای ما جذاب جلوه دادند، به درد بخور نبود. واقعا حس می‌کنم گول خورده‌ایم؛ البته شما را به تحصیل علم و دانش دعوت می‌کنم. باشد که همگی از دم رستگار شویم.



فرهود عباسی‌فرد

تهران

ثانیه‌ها و لحظات خلاصه شده؛ لحظاتی که

هر کدامشان می‌توانند فرصتی باشند برای گذاشتن آجری بر روی آجر دیگر و مهم نیست که چه مدت می‌گذرد اما در نهایت آن دیوار، دیوار سعادت ما خواهد بود؛ مانند آن دونه‌ای که با پای مجروح، آخرین نفر به خط پایان می‌رسد اما نام و یادش شکوه‌مندانه‌تر از نفر اول یاد می‌شود زیرا که زندگی آمیزه‌ای از خوبی و بدی هاست؛ آمیزه‌ای از پستی و بلندی هاست و آن‌کس به نام و سیرت نیکو یاد می‌شود که این مسیر صعب‌العبور را مقتدرانه طی کند و همان قدر که کلوخه‌های راه ابری‌ش، مسیر را برای او دشوار می‌کنند او بیشتر از بوی گلی که مست‌کننده‌تر از هر عنصری است لذت ببرد. واقعیتش را بخواهید زندگی را نه هدف‌ها، بلکه نحوه رسیدن به آنها معنی می‌کند، این که عمر ما صرف چه چیزی شود، عمری که برای هرکس قصه‌ای مخصوص به خود دارد، بزرگترین رازی است که وظیفه کشف آن را داریم و آیا سفر زندگی جز خاطره‌ای خوش است که در آفاق جهانمان باقی می‌ماند؟

بزرگترین کشف ما



گفت باید زمان بگذرد، بی‌محابا گذشت و الان ساعت هاست از آن روز کذایی گذشته، صد حیف که نمی‌دانست حکایت این دنیا، روز از نو روزی از نو است. نه آن روزهای خاص، بلکه هر روز به مثابه یک شروع جدید است. از قدیم ندیم‌ها در گوش مان خوانده‌اند که زمان طلاست اما زمان همان قدر هم مثل یک چاقوی تیز و بران، بی‌رحم و سلاخی‌کننده است که اگر نبود لحظه لحظه‌اش از دستان نمی‌رفت؛ لحظاتی که بی‌شک و شبهه بزرگترین دارایی ما آدمیان است. زندگی در همین

کابوس یک موطلائی

فکر کردم مُرده‌است ولی باید از نزدیک می‌دیدم. اصلاً نفهمیدم از کجا آمد و خودش را زیر ماشین انداخت. آن هم در آن خیابان خلوت و تاریک. دست‌هایم می‌لرزید و چشمانم می‌سوخت. وجودم سراسر عذاب وجدان بود. لِرزان از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. قلب کوچکش بالا و پایین می‌رفت و پلک‌هایش کمی تکان می‌خورد. دخترکی با موهای بور و پوست روشن بلای جانم شده بود. تن کوچکش را در آغوش گرفتم و روی صندلی عقب ماشین گذاشتم. خبری از خون یا زخم نبود. حتی لباس گل‌گلی قرمز ردی از خاک یا پارگی نداشت. تا آنجا که ماشین

محمد مرادی‌چادگانی

اصفهان

قدرت ترمز کردم. ارا به مرگ تکان

شدیدی خورد. فرمان سفت شد و از دستم درآمد، به جدول کنار خیابان خورد و از زمین کنده شد. دیگر چیزی به یاد ندارم تا آن که در بیمارستان بیدار شدم. پرستار را که صدا زدم همه جمع شدند. خانواده هم بودند. اول از همه ناخودآگاه از دختر بچه موطلائی پرسیدم. هیچ‌کس نمی‌دانست چه می‌گویم و بعد از آن هم هیچ خبری از او نبود. کابوس دختر بچه موطلائی مرموز بلای جانم شد. چه کسی می‌داند او چه موجودی بود؟!

